

خیابان خودشان فریبا و پسرش نور را که کت و شلوار پوشیده بود دید. فریبا شال گردن سفیدی داشت و کنار مردی ظریف، خجالتی و عینکی راه می‌رفت. پسر بزرگش هم همراهش بود - مریم یادش می‌آمد که فریبا در اولین روز پای تنور اسمش را احمد گفته بود. احمد چشم‌های گودرفته و نگرانی داشت و صورتش از برادر کوچکش موقرتر و فکورتر بود؛ صورتی که نشان‌دهنده بلوغ زودرسش بود، بر خلاف برادرش که حالت کودکانه هنوز در صورتش دیده می‌شد. احمد دور گردنش یک آویز *الله* انداخته بود. فریبا لابد او را شناخت که برقع‌پوش در کنار رشید می‌رفت. چون دست تکان داد و بلند گفت: «عید مبارک!»

مریم از پشت برقع بفهمی نفهمی برایش سری جنباند.

رشید گفت: «پس این زن را می‌شناسی، زن معلم؟»

جواب مریم منفی بود.

«بهتر است ازش فاصله بگیری. خاله‌زنک فضولی است. شوهرش هم خودش را روشنفکر درس‌خوانده می‌داند. اما موش است. نگاهش کن. عین موش نیست؟»

به شهر نو رفتند که پسرها در آن با پیراهن‌های نو و منجوق‌نشان و جلیقه‌های رنگارنگ می‌پلکیدند و هدیه‌های عید را با هم مقایسه می‌کردند. زن‌ها دیس‌های شیرینی تعارف می‌کردند. مریم فانوس‌های جشن را دید که از بالای ویترین مغازه‌ها آویخته بودند و صدای موسیقی را از بلندگوها شنید. غریبه‌ها موقع رد شدنشان از جلو آنها عید مبارک می‌گفتند.

آن شب به چمن رفتند و مریم که پشت سر رشید ایستاده بود، آتش بازی را تماشا کرد که ترقه‌های سبز، سرخ و زرد در آسمان می‌ترکیدند. دلش برای غروب‌هایی تنگ شد که کنار ملافیض‌الله بیرون کلبه می‌نشستند و از دور ترکیدن ترقه‌های آتش‌بازی را بر فراز هرات تماشا می‌کردند و رنگ آنها در چشمان ملایم و آب‌مروریدی ملا باز می‌تافت. اما بیش از آن دلش برای ننه تنگ شد. مریم آرزو کرد کاش

مادرش زنده بود و اینها را می‌دید. / او را در میان اینها می‌دید. سرانجام می‌دید که خرسندی و زیبایی چیزهای دست‌نیافتنی نیست. حتی برای امثال او.

*

در خانه هم مهمان‌های عید رسیدند. همه‌شان مرد بودند، از دوستان رشید. در که می‌زدند، مریم می‌دانست باید برود طبقه بالا و در اتاق را ببندد. وقتی مردها در طبقه پایین با رشید چای می‌نوشیدند، گپ می‌زدند و دود راه می‌انداختند، مریم همان‌جا می‌ماند. رشید به مریم گفته بود تا مهمان‌ها نرفته‌اند، لازم نیست پایین بیاید.

عین خیال مریم نبود. در واقع حتی خوشش هم می‌آمد. رشید برای حریم زناشویی خود حرمت قائل بود. ناموس او در حفاظت رشید بود. حمایت او برایش ارزشمند بود. احساس می‌کرد ارجمند و مهم است.

روز سوم و آخر عید رشید به دیدار بعضی دوستان رفت. مریم که تمام شب حال تهوع داشت، قدری آب جوشاند و برای خود چای سبز دم کرد و قدری هل خرد کرد و در آن ریخت. در اتاق نشیمن بنا کرد به گردآوری و تمیز کردن بازمانده‌های دیدار عید در شب پیش: فنجان‌های واژگون، پوست تخم کدو که بین تشکچه‌های اتاق ریخته بودند، بشقاب‌هایی که پسمانده خوراکی‌های شب پیش رویش ماسیده بود. مریم وقتی ریخت‌وپاش شب پیش را تمیز می‌کرد، با خود گفت چقدر این مردها برای شلختگی انرژی دارند.

نمی‌خواست برود اتاق رشید. اما نظافت او را از اتاق نشیمن به پله‌ها و بعد به راهرو طبقه بالا و در اتاق رشید کشاند. چیز بعدی که دانست این بود که برای اولین بار وارد اتاق او شده و روی تخت‌خوابش نشسته است و احساس تجاوز به حریم دیگری به او دست داد.

به پرده‌های سنگین سبز، جفتی کفش واکس‌زده که کنار دیوار

گذاشته بود، در گنجه که رنگ خاکستریش ورآمده و چوبش نمایان بود توجه کرد. یک بسته سیگار روی پاتختی دید. یکی از سیگارها را لای لب‌هایش گذاشت و جلو آینه بیضی کوچک دیواری ایستاد. ادای پف کردن دود توی آینه و خاکستر سیگار ریختن را درآورد. بعد کنارش گذاشت. هرگز نمی‌توانست ادای آن شکوه بی‌نقص زن‌های کابلی را درآورد. حرکاتش نخراشیده و مسخره بود.

گناهکارانه کشوی بالای پاتختی را باز کرد.

اول تپانچه را دید. سیاه بود، با قبضه چوبی و لوله کوتاه. مریم توجه کرد لوله را به کدام سمت گذاشته و بعد برش داشت. آن را در دست‌هایش سبک سنگین کرد. سنگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. قبضه در دستش صاف به نظر می‌رسید و لوله‌اش سرد بود. از اینکه رشید صاحب ابزاری است که تنها، وسیله کشتن دیگران است دلشوره‌ای به او دست داد. اما حتماً آن را برای امنیتشان نگه می‌داشت. امنیت او.

زیر تپانچه چندین مجله بود با لبه‌های تاخورده. مریم یکی را باز کرد. چیزی از تویش افتاد. دهان مریم بی‌اراده باز ماند. توی مجله زن‌های زیبایی بودند، بی‌هیچ تن‌پوشی در حالت‌های گوناگون، مریم جرأت نکرد درست نگاهشان کند.

مریم به سرعت مجله را سر جایش گذاشت. گیج و منسگ شد. این زن‌ها کی‌اند؟ چطور می‌گذارند این‌طور از آنها عکس بگیرند؟ دل و روده‌اش از نفرت و انزجار به هم خورد. پس آن شب‌هایی که رشید به اتاق مریم نمی‌آمد، با اینها سرگرم می‌شد؟ آیا او از این بابت برایش دلسردکننده بود؟ پس آن همه حرف و حدیث درباره ننگ و ناموس و تقبیح کردار زن‌های مشتری که هر چه باشد فقط پای خود را تا میج برای اندازه‌گیری کفش نشان می‌دادند چه بود؟ گفته بود صورت زن فقط مال شوهر اوست. حتماً این زن‌ها شوهر داشتند، یا بعضی‌شان داشتند. دست‌کم برادر داشتند. در این صورت چطور رشید به خودش اجازه می‌داد به عورت زن و خواهر

دیگری نگاه کند، اما به او اصرار می‌کرد صورت خود را بپوشاند؟
 مریم دستپاچه و پریشان روی تخت رشید نشست. صورتش را لای
 دست‌ها گرفت و چشم‌ها را بست. نفس‌های عمیق کشید تا آرام گرفت.
 رفته رفته توضیحی برای آن پیدا کرد. با خود گفت هر چه باشد مردی
 است که سال‌ها پیش از آمدن او در تنهایی به سر برده. نیازهایش با مریم
 فرق دارد. برای او هنوز پس از گذشت چند ماه آمیزش دردی داشت که
 باید به هر حال تحملش می‌کرد. اما از طرف دیگر اشتیهای رشید زیاد بود و
 گاهی به مرز خشونت می‌رسید... به هر حال مرد بود. سال‌ها هم زن
 نداشت. آیا می‌توانست او را از بابت شکلی که خدا او را آفریده مقصر بداند؟
 مریم می‌دانست که هرگز این موضوع را با او در میان نخواهد
 گذاشت. اینها ناگفتنی بود. اما نابخشودنی هم بود؟ فقط می‌توانست به یک
 مرد دیگر در زندگیش فکر کند. جلیل، شوهر سه زن و پدر نه بچه در آن
 زمان، در عین حال با ننه هم خارج از رابطه زناشویی ارتباط گرفت.
 کدامیک بدتر بود، مجله رشید، یا عمل جلیل؟ به هر حال چه چیز به او، یک
 زن دهاتی، یک حرامی، حق قضاوت می‌داد؟
 مریم کشو زیری پاتختی را باز کرد.

در آنجا عکس یونس، پسر رشید، را پیدا کرد. عکس سیاه و سفید بود.
 چهار تا پنج‌ساله به نظر می‌رسید. یک پیراهن راه راه پوشیده و پاپیون زده
 بود. پسرک خوش‌قیافه‌ای بود، با بینی قلمی و چشم‌های کمی گود رفته
 سیاه. حواسش به دوربین نبود، انگار وقتی فلاش زده بود، چیز دیگری
 توجهش را جلب کرده بود.

زیر آن عکس دیگری پیدا شد، آن هم سیاه سفید، ولی کمی نقطه
 نقطه. زنی در عکس نشسته بود و پشتش رشید لاغرتر و جوان‌تر با موهای
 مشکی دیده می‌شد. زن خوشگل بود. شاید نه به اندازه زن‌های خوشگل
 مجله، اما به هر حال قشنگ. بی‌شک خوشگل‌تر از خود مریم. چانه ظریف و
 موهای مشکی بلند داشت که فرقیش باز شده بود. گونه‌های کشیده و

پیشانی نجیب. مریم صورت خودش، لب‌های نازک و چانه دراز خود را در نظر آورد و نیش حسادت را حس کرد.

مدتی به این عکس نگاه کرد. در طرز خمیدن رشید روی زن چیز ناآرام‌کننده مبهمی وجود داشت. دست‌هایش روی شانه‌های زن بود. لبخند خوددارانه‌اش با لب‌های چفت‌شده و روی ترش خالی از لبخندش. تن زن طوری تنش با ظرافت خمیده بود که انگار می‌خواست خود را از دست‌هایش خلاص کند.

مریم همه چیز را سر جایش برگرداند.

بعداً که سرگرم رختشویی بود، پشیمان شد که چرا به اتاق او سرک کشیده. برای چی؟ چه چیز مهمی درباره او دستگیرش شده بود؟ اینکه تپانچه‌ای داشت، اینکه نیازهای هر مردی را داشت؟ و نباید آن همه مدت به عکس او و رنش زل می‌زد. چشمانش تصادفاً به ژستی افتاده بود که سال‌ها پیش جلو دوربین عکاسی گرفته شده و حالا می‌خواست معنایی در آن بیابد.

وقت آویختن رخت‌ها از بندهایی که از سنگینی تاب برداشته بود، دلش برای رشید می‌سوخت. او هم روزگار سختی را گذرانده بود، زندگی‌اش پر از فقدان و بازی غم‌انگیز سرنوشت بود. افکارش به طرف یونس، پسرش، رفت که زمانی یک آدمک برفی در همین حیاط درست کرده بود و پاهایش را روی همین پلکان گذاشته بود. دریاچه او را از رشید گرفته بود، او را بلعیده بود؛ مثل نهنگی که بنا به روایت قرآن پیغمبر همانام او را بلعیده بود. از تصور اینکه رشید ترسان و درمانده لب دریاچه راه می‌رود و به درگاه خدا التماس می‌کند که پسرش را به خشکی بیندازد، دل مریم به درد آمد. - دردی بسیار شدید. و برای اولین بار با شوهرش احساس نزدیکی کرد. با خود گفت که سر آخر برای یکدیگر همدم خوبی می‌شوند.

در اتوبوسی که سوار شدند تا از پیش دکتر به خانه برگردند، برای مریم عجیب‌ترین اتفاق افتاد. هر جا نگاه می‌کرد، رنگ‌های درخشان می‌دید: در آپارتمان‌های ملال‌آور سیمانی خاکستری، در دکه‌های بام‌حلی جلوباز، در آب گل‌آلود جاری در جویها. انگار که رنگین‌کمان را در چشمانش ذوب کرده بودند.

رشید با انگشت‌های دستکش‌پوش ضرب می‌گرفت و آهنگی را زمزمه می‌کرد. هر بار که اتوبوس توی دست‌انداز می‌افتاد و بالا و پایین می‌رفت، دستش برای حمایت به طرف شکم مریم می‌آمد.

گفت: «زلمای چطور است؟ یک نام خوب پشنون است.»

مریم گفت: «اگر دختر باشد، چی؟»

«به نظرم پسر است. آره، پسر.»

در اتوبوس همه‌های در گرفته بود. بعضی مسافرها به چیزی اشاره می‌کردند و باقی هم روی صندلی‌ها خم می‌شدند که ببینند.

رشید با بند انگشت تپ تپ به شیشه زد و گفت: «نگاه کن.» لبخند

می‌زد. «آنجا، می‌بینی؟»

مریم دید که مردم در خیابان‌ها سر جای خود می‌ایستند. پشت

چراغ‌های راهنما صورت‌هایی از شیشهٔ اتوموبیل‌ها درمی‌آمد و متوجه بالا و

چیز نرمی که می‌بارید می‌شد. مریم از خود پرسید آخر در اولین بارش برف فصل چه چیز جالبی هست؟ آیا فرصت دیدن چیزی لگدنخورده و باخاک‌نیامیخته است؟ دستیابی به جلال‌گذرای فصل تازه، آغازی دلرباست، پیش از آنکه زیر پا بیفتد و آلوده شود؟

رشید گفت: «اگر دختر باشد، که نیست، ولی اگر باشد، اسمش را هر چه دلت خواست بگذار.»

*

مریم صبح روز بعد از صدای اره کردن و چکش زدن بیدار شد. شالی دور گردن خود پیچید و به حیاط پربرف رفت. برف سنگین شب پیش بند آمده بود. حالا دانه‌های سبک و چرخان برف بازیگوشانه برگونه‌هایش می‌ریخت. باد نمی‌وزید و بوی زغال سوخته را می‌داد. کابل زیر لحاف برف، به طرز وهمناکی ساکت بود و اینجا و آنجا باریکه دودی پیچان به هوا برمی‌خاست.

رشید را در انباری دید که به چوب تخته‌ای میخ می‌کوبد. او را دید که میخی از کنج لیش بیرون می‌کشد.

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. پسرم گهواره می‌خواهد. می‌خواستم تا تمام نشده نبینی.»

مریم آرزو می‌کرد کاش مدام این امید را در دل نپروراند که بچه‌شان پسر است. هر چند که از آبستنی خود خرسند بود، اما توقع او را باری به دوش خود می‌دید. دیروز رشید با یک کت زمستانی جیر پسرانه به خانه آمده بود. آستری کت پوستین نرمی بود و روی آستین‌هایش را با نخ ابریشمی ظریف سرخ و زرد گلدوزی کرده بودند.

رشید تخته دراز باریکی را بلند کرد. همچنان که آن را از وسط می‌برید، گفت پلکان مایه نگرانی اوست. «بعدها که بزرگ‌تر شد و توانست از پلکان بالا برود، باید با آن کاری بکنم.» گفت بخاری هم مایه دلواپسی

اوست. کارد و چنگال‌ها را هم باید یک جایی دور از دسترس او گذاشت. «زیادی هم نمی‌شود مواظب بود. بچه‌ها موجودات بی‌فکری هستند.»
 مریم شال را دور گردنش جابه‌جا کرد که سرما نخورد.

*

صبح روز بعد رشید گفت دلش می‌خواهد دوستانش را برای جشن گرفتن به شام دعوت کند. مریم تمام آن روز صبح را سرگرم پاک کردن عدس و خیساندن برنج بود. برای بورانی بادمجان خرد کرد و برای آشک^۱ تره‌فرنگی پخت و گوشت گوساله را چرخ کرد. کف اتاق‌ها را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند و با اینکه برف می‌بارید، خانه را هوا داد. تشکچه‌ها و پستی‌ها را کنار دیوارهای اتاق نشیمن مرتب کرد و چند ظرف شیرینی و بادام بوداده روی میز گذاشت.

دم غروب، پیش از اینکه اولین مردها بیایند، در اتاق خودش بود. وقتی صدای بگوو بخند و شوخی و متلک به طبقه بالا می‌آمد، در بستر دراز کشید. نمی‌توانست مدام دست روی شکم نگذارد. به فکر موجودی افتاد که در آنجا رشد می‌کرد و شادی مثل بادی که از در بازی به درون بوزد به او هجوم آورد. چشم‌هایش تر شد.

مریم ششصد و پنجاه کیلومتر سفر با اتوبوس همراه رشید از هرات در غرب، نزدیک مرز ایران، به کابل در شرق را به یاد آورد. از شهرهای کوچک و بزرگ و رشته‌ای ده کوچک که یکی پس از دیگری سر بر می‌داشت گذشته بودند. از کوه‌ها و صحراهای خشک و سوزان گذشته بودند، از یک استان به استانی دیگر. و حالا اینجا بود، روی آن خرسنگ‌ها و تپه‌های خشک، با خانه‌ای از آن خود، شوهری از آن خود و راهی استانی

۱. *atavutuk*: خمیر نازک را به صورت لقمه لقمه و معمولاً به شکل گل درمی‌آورند و در میان آن تره خرد شده پخته می‌گذارند و رویش ماست کیه‌یی می‌ریزند. اغیا در آن گوشت پخته هم می‌گذارند.

دلپسند: مادری. فکر کردن به این بچه چه لذتبخش بود، بچه‌/او، بچه
 آنها. دانستن اینکه عشقش نسبت به این موجود همه چیز را در مقام
 بنی آدم از اهمیت می‌انداخت و اینکه دیگر نیازی به شمردن سنگ‌ریزه‌ها
 نیست، چه شکوه و جلالی داشت.

در طبقه پایین یکی آکوردئون می‌زد. بعد ضربه‌های چکش‌وار طبلا
 شنیده شد. یکی گلویش را صاف کرد. بعد صدای سوت و کف زدن و هورا
 کشیدن و آواز خواندن آمد.

مریم نرمی شکمش را نوازش کرد. دکتر گفته بود/از یک ناخن
 بزرگ‌تر نیست.

با خود گفت دارم مادر می‌شوم.

با صدای بلند گفت: «دارم مادر می‌شوم.» بعد خنده‌اش گرفت و بارها
 و بارها گفت و کلمات را مزمره کرد.

مریم که به این بچه فکر کرد، قلبش در درونش شکوفا شد. چنان
 سرشار شد و شد که همه فقدان‌ها و غم‌ها، همه تنهایی‌ها و تحقیرهای
 زندگی را شست و برد. به همین دلیل خدا خواسته بود این همه راه را تا
 آنجا طی کند. حالا دیگر یقین داشت. یاد آیه‌ای از قرآن افتاد که
 ملافیض‌الله یادش داده بود: *خداوند مشرق است و مغرب، پس به هر سو
 رو بیاوری مقصد خود اوست...* گلیم مخصوص عبادتش را باز کرد و نماز
 خواند. نماز که تمام شد، دست‌ها را جلو صورت کفچه کرد و از خدا خواست
 نگذارد این خوشبختی از کنارش بلغزد.

✱

رفتن به حمام فکر رشید بود. مریم تاکنون به حمام عمومی نرفته بود،
 اما رشید گفت چیزی خوشایندتر از بیرون آمدن از حمام و وزش هوای
 خنک و احساس رفع گرما از پوست تن نیست.

در حمام زنانه آشکالی در میان بخار دوروبر مریم می‌پلکیدند، اینجا

لمبری را می‌دید و آنجا طرحی از شانه‌ای. جیغ دخترهای جوان، غرولند پیرزن‌ها، و چک چک آب حمام و پژواک آن در بین دیوارها وقتی به پشت کیسه می‌کشیدند و به موها صابون می‌زدند. مریم در گوشه‌ای تنها نشست و به پاشنه‌های پایش سنگ‌پا زد، دیواری از بخار او را از روند و آیند اشکال جدا می‌کرد.

بعد خون روانه شد و او جیغ زد.

صدای پاها روی سنگ‌های خیس شلپ شلپ می‌کرد. چهره‌هایی از میان بخار به او زل زد. زبان‌ها نچنج کرد.

آخرهای آن شب فریاد در رختخواب به شوهرش گفت وقتی فریاد را شنیده و دوان دوان پیش رفته، زن رشید را دیده که در کنجی کز کرده، زانوهایش را بغل کرده و جوی خون از او جاری است.

«تق تق دندان‌های دختر بیچاره شنیده می‌شد، حکیم، سخت

می‌لرزید.»

فریاد گفت مریم که او را دید، با صدایی بلند التماس کنان پرسید/این

طبیعی است، نه؟ نیست؟ طبیعی نیست؟

*

یک اتوبوس سواری دیگر با رشید. باز برف. این بار انبوه. در پیاده‌روها و روی بام‌ها تلنبار شده بود و جابه‌جا روی تنه درخت‌های پر پیچ‌وتاب نشسته بود. مریم فروشنده‌ها را دید که برف را از جلو مغازه پارو می‌کنند. یک دسته پسریچه سر به دنبال سگ سیاهی گذاشته بودند. بازیگوشانه به طرف اتوبوس دست تکان دادند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم‌های او بسته بود. زمزمه نمی‌کرد. مریم سرش را پس کشید و خودش هم چشم بست. دلش می‌خواست از دست جوراب‌های سردش، از دست گرمکن پشمی خیس که پوستش را به خارش می‌انداخت خلاص شود. دلش می‌خواست از اتوبوس بیرون بیاید.

در خانه که روی کاناپه دراز کشید رشید لحافی رویش انداخت، اما در رفتارش حالت خشک و بی‌اعتنایی بود.

باز گفت: «این دیگر چه جور جوابی است؟ آدم از ملا این جور حرف را انتظار دارد. به دکتر حق ویزیت می‌دهی و توقع جواب بهتری از "هرچه خواست خداست" از او داری.»

مریم زیر لحاف زانوها را بغل کرد و گفت باید قدری استراحت کند.

رشید جوش و جلا زد: «هرچه خواست خداست.»

در اتاق خود نشست و تمام روز سیگار کشید.

مریم دست‌ها را بین زانوها گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و برف گرداب‌وار را که بیرون پنجره پیچ‌وتاب می‌خورد تماشا کرد. یاد حرف ننه افتاد که زمانی گفته بود هر دانه برفی آه پرغصه زنی در یک گوشه دنیا است. هر آهی به آسمان می‌رود و ابر می‌شود و بعد به صورت دانه‌های کوچک خاموش روی مردم پایین می‌ریزد.

گفته بود یادمان می‌آورد که ما زن‌ها چطور رنج می‌بریم. چطور ساکت

هر چه بر سر ما بریزد تحمل می‌کنیم.

غم و غصه مریم را غافلگیر کرد. چیزی که می گذاشت غم را به خود راه دهد، در نظر آوردن گهواره ناتمام در انباری یا کت جیر در گنجه اتاق رشید بود. اگر بچه به دنیا می آمد، صدایش را می شنید، گریه اش را برای گرسنگی می شنید، غان و غونش را می شنید. حس می کرد که پستان هایش را بو می کشد. غم بر سرش می ریخت او را با خود می برد و می غلتاند. مریم منگ و مبهوت بود که به این ترتیب فلج کننده موجودی را که هرگز ندیده از دست داده است.

بعد روزهایی بود که ملال آن انگار مریم بی قرار را آرام نمی کرد. روزهایی که فکر از سر گرفتن الگوی قدیم زندگیش چندان خسته کننده به نظر نمی رسید، وقتی که لازم نبود زیاد به خودش فشار بیاورد که از بستر دربیاید، نماز بخواند، لباس بشوید و برای رشید غذا بپزد.

مریم می ترسید از خانه بیرون برود. ناگهان نسبت به زن های همسایه و بچه های فت و فراوانشان حسادت می کرد. بعضی هاشان هفت-هشت تا بچه داشتند و نمی دانستند چقدر خوشبختند، چقدر سعادتمندند که بچه هاشان را در رحم خود پرورده اند و بچه ها در بغلشان وول خورده و شیر پستانشان را نوشیده اند. بچه هایی که داشتند، با خونریزی همراه کف صابون و چرک تن غریبه ها روانه ابراهه حمام نشده بودند. وقتی می شنید از شیطنت پسر بچه یا تنبلی دختر بچه ای گله می کنند، می رنجید.

ندایی در درونش می‌خواست با نیت خیر، اما با دلداری نادرست او را تسکین بدهد.

انشالله بچه‌های دیگر می‌آوری. جوانی. حتماً فرصت زیاد داری. اما غصهٔ مریم بی‌هدف و نامعین نبود. او برای این بچه، این بچهٔ خاص، که مدتی این همه مایهٔ دلخوشی‌اش شده بود غصه می‌خورد. گاهی اوقات فکر می‌کرد بچه شایستهٔ رحمت نبوده و او از بابت کاری که با ننه کرده مجازات شده است. آیا این موضوع صحت نداشت که خود او طناب‌دار را به گردن مادرش انداخته است؟ دخترهای خائن شایستهٔ مادر شدن نیستند و این جزای عمل او بود. خواب‌های آشفته‌ای می‌دید که طی آنها جن ننه دزدانه به اتاقش می‌آمد، چنگال‌هایش را در رحم او فرو می‌برد و بچه‌اش را می‌ربود. در این خواب‌ها ننه از خوشی و کینه‌توزی غش‌غش می‌خندید.

بعضی وقت‌ها مریم دستخوش خشم می‌شد. تقصیر رشید بود که خیلی زود جشن گرفت. یا بابت عقیدهٔ احمقانه‌اش که او پسر می‌زاید. یا نامگذاری بچه. یا ارادهٔ خدا را مسلم دانستن. تقصیر او بود که وادارش کرد برود حمام. شاید چیزی در آنجا، بخار، آب کثیف، صابون، یک چیزی در آنجا موجب این اتفاق شده بود. نه. رشید نه. تقصیر خودش بود. از دست خودش عصبانی شد که بدجور می‌خوابیده، غذاهای خیلی ادویه‌دار خورده، میوه کم خورده و چای زیاد.

کار خدا بود که دستش انداخته. نعمتی را که ارزانی این همه زن کرده به او نبخشیده. از بابت چیزی که می‌دانسته برای او بزرگ‌ترین سعادت است، به نحو وسوسه‌انگیزی در باغ سبز نشانش داده و بعد آن را از او گرفته است.

اما تقصیر را به گردن این و آن انداختن و سیل اتهام‌هایی که در سرش دور می‌زد، به هیچ‌وجه خوب نبود. این جور فکرها کفر بود. خدا که از کسی کینه به دل ندارد. خدای کوچولو که نیست. حرف‌های ملافیض‌الله

در گوشش زنگ زد: *الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست و بر همه چیز تواناست، آنکس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید.*
 مریم سرشار از گناه بابت این افکار زانو زد و از خداوند طلب بخشش کرد.

✱

در این بین از روزی که مریم به حمام رفته بود در رفتار رشید تغییری رخ داد. بیشتر شب‌ها که به خانه می‌آمد، حرف نمی‌زد. غذا می‌خورد، سیگار می‌کشید، به رختخواب می‌رفت و گاهی نیمه‌شب برای رابطه‌ای کوتاه و خشن سراغش می‌آمد. این روزها خیلی بداخم و بهانه‌جو شده بود، از آشپزی او ایراد می‌گرفت، از آشفتگی حیاط گله می‌کرد یا به کمترین ناتمیزی در خانه گیر می‌داد. بعضی جمع‌ها طبق عادت، مریم را به گردش در شهر می‌برد، اما همیشه به سرعت چند قدم جلوتر از او می‌رفت، بی‌آنکه حرفی بزند، یا اهمیت بدهد که مریم باید تقریباً بدود تا به پای او برسد. دیگر برای این بیرون رفتن‌ها هم روی گشاده نشان نمی‌داد. برایش شیرینی یا هدیه نمی‌خرید و نمی‌ایستاد که بنا به عادت قبلی اسم جایی را برایش بگوید. هر وقت مریم چیزی می‌پرسید، جز عصبانیت چیزی نمی‌دید.

شبی در اتاق نشیمن نشسته بودند و رادیو گوش می‌دادند. آخرهای زمستان بود. بادهای تندی که برف را به صورت می‌چسباند و آب به چشم‌ها می‌آورد فرو نشسته بود. کرک‌های نقره‌گون برف از روی شاخه‌های بلند نارون آب می‌شد و تا چند هفته دیگر غنچه‌های سبز کم‌رنگ غلبه جایشان را می‌گرفت. رشید با حواس‌پرتی پای خود را با ضربات طبیلای یک ترانه هماهنگ تکان می‌داد و چشم‌هایش در برابر دود سیگار نیم‌بسته بود.

مریم پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

رشید چیزی نگفت. ترانه تمام شد و اخبار شروع شد. صدای زنانه‌ای گزارش داد که پرزیدنت داوودخان عدة دیگری از مشاوران شوروی را با وجود نارضایی مطابق انتظار مسکو پس فرستاده است.

«نگرانم که مبادا از دست من عصبانی باشی.»

رشید آه کشید.

«هستی؟»

رشید به او چشم دوخت. «چرا باید عصبانی باشم؟»

«نمی‌دانم، ولی از وقتی که بچه...»

«بعد از اینکه هر کاری از دستم برمی‌آمد برایت کردم، باز خیال

می‌کنی که همچو مردی باشم؟»

«نه. البته که نه.»

«پس دیگر آزارم نده!»

«متأسفم. ببخش، رشید. متأسفم.»

رشید سیگارش را له کرد و سیگار دیگری روشن کرد. پیچ رادیو را

بیشتر باز کرد.

مریم صدایش را بلند کرد تا در میان صدای موسیقی شنیده شود: «اما

به فکر بودم که...»

رشید باز آه کشید و این دفعه با عصبانیت بیشتر و صدای رادیو را کم

کرد. با خستگی پیشانی خود را مالید. «دیگر چه؟»

«به فکر بودم که شاید یک تدفین درست بگیریم. منظورم بچه است.

فقط یکی. دوتا قاری، نه بیشتر.»

مریم مدتی به این فکر بود. نمی‌خواست این بچه را فراموش کند.

درست به نظر نمی‌رسید که این فقدان را که همیشگی بود از یاد ببرند.

«برای چی؟ حرف احمقانه‌ای است.»

«به گمانم احساس بهتری به من دست می‌دهد.»

رشید به تندی گفت: «پس خودت بکن. من تا حالا یک پسر خاک

کرده‌ام. یکی دیگر را نمی‌کنم. حالا، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم رادیو گوش کنم.»

باز صدا را زیاد کرد، سر را به عقب داد و چشم‌هایش را بست. آن هفته در یک روز آفتابی مریم یک جا را در حیاط در نظر گرفت و گودالی کند.

وقتی بیل را به زمین فرو کرد، زیر لب گفت: «به نام الله تبارک و تعالی و به نام پیامبرش که سلام و صلوات بر او.» کت جیری را که رشید برای بچه‌اش خریده بود در گودال گذاشت و رویش خاک ریخت.

«تو شب را بدل به روز می‌کنی و روز را بدل به شب و از مرگ زندگی می‌سازی و از زندگی مرگ و به کسی که از او خشنودی، بی‌حد و حساب رزق می‌دهی.»

با پشت بیل خاک را صاف کرد. کنار برجستگی خاک زانو زد و چشم‌هایش را بست.

خداوندا، رزقم بده.

رزقم بده.

آوریل ۱۹۷۸

روز ۱۷ آوریل ۱۹۷۸، سالی که مریم نوزده سالش شد، مردی به نام میر اکبر خیبر به قتل رسید. دو روز بعد تظاهرات بزرگی در کابل به پا شد. در آن محله همه به خیابان‌ها ریخته بودند و از این حادثه حرف می‌زدند. مریم از پشت پنجره همسایه‌ها را می‌دید که در هم می‌لوتند، با هیجان حرف می‌زنند و رادیوهای ترانزیستوری را به گوش خود چسبانده‌اند. فریبا را دید که به دیوار خانه خود تکیه داده و با زنی که تازه به دهم‌زنگ آمده است حرف می‌زند. فریبا لبخند می‌زند و کف دست‌هایش را به شکم برآمده‌اش می‌فشارد. زن دیگر، که مریم اسمش را فراموش کرده بود، از فریبا بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و موهایش به طرز غریبی ارغوانی‌فام بود، دست پسرکی را به دست داشت. مریم می‌دانست که اسم پسر بچه طارق است، چون شنیده بود که زن توی خیابان پشت سرش اسمش را صدا زده. مریم و رشید به همسایه‌ها ملحق شدند. مثل ده هزار نفر از مردم که به خیابان‌ها ریختند و در مقر ادارات دولتی کابل راه‌پیمایی کردند، آن دو هم به رادیو گوش دادند. رشید گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته‌ای بوده و حامیانش قتل او را به گردن حکومت داوودخان انداخته‌اند. موقع گفتن این حرف نگاهش نمی‌کرد. این روزها دیگر نگاهش

نمی‌کرد و مریم حتی مطمئن نبود که در این مورد خطابش به او باشد.

پرسید: «کمونیست چیه؟»

رشید فین‌فینی کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «نمی‌دانی کمونیست چیه؟ خیلی ساده است. همه می‌دانند. همه می‌شناسند. نمی‌دانی... به! نمی‌دانم چرا تعجب می‌کنم.» بعد مچ پاهای خود را روی میز روی هم انداخت و زیر لب گفت یعنی کسی که معتقد به کارل مارکسیست^۱ باشد.

«کارل مارکسیست کیه؟»

رشید آه کشید.

صدای زنی در رادیو می‌گفت که ترکی، رهبر شعبه خلق PDPA، حزب کمونیست افغانستان، به خیابان آمده و برای تظاهرات‌کنندگان سخنرانی‌های هیجان‌انگیز ایراد می‌کند.

مریم پرسید: «منظورم این بود که چه می‌خواهند؟ این کمونیست‌ها عقیده‌شان چیه؟»

رشید نخودی خندید و سری جنباند، اما مریم از طرز باز و تا کردن بازوها و طرز نگاهش فهمید که خودش هم درست نمی‌داند. «هیچی نمی‌دانی، نه؟ مثل بچه‌ای. مخت خالی است. هیچ اطلاعی تویش نیست.»

«می‌پرسم، چون...»

«خفه شو!»

مریم همین کار را کرد.

ناشنیده گرفتن این جور حرف زدن، تحمل سرزنش‌ها، تمسخر، توهین‌ها، طوری از کنارش رد شدن که انگار چیزی جز گربه‌ای خانگی نیست، برای مریم آسان نبود. اما پس از چهار سال ازدواج مریم به روشنی

۱. نویسنده به همین شکل غلط آورده و احتمالاً می‌خواهد نادانی راوی را برساند. چون شکل درست آن یا کارل مارکس است و یا مارکسیسم که مرامی یا نحله‌ای یا... است که مارکس ارائه داده است.

می دانست وقتی زنی بترسد، چطور می تواند مدارا کند. و مریم می ترسید. خلق و خوی متغیرش، دمدمی مزاجیش، اصرارش در کشاندن هر گفت و گوی پیش پا افتاده‌ای به رویارویی و درگیری، گاه کار را به مشت و لگد و سیلی زدن می کشاند و البته بعضی وقت‌ها می کوشید با عذرخواهی ناخوشایندی جبرانش کند و گاهی هم نه، همه این حالات سبب ترس او می شد.

ظرف این چهار سال، پس از واقعه حمام شش دور دیگر امید پا گرفت و به باد رفت، هر فقدان، هر سقط، و هر مراجعه به دکتر برای مریم در هم شکننده‌تر از دفعه قبل بود. با هر بار سرخوردگی، رشید از او دورتر و رنجیده‌تر می شد. حالا دیگر هیچ کار مریم خشنودش نمی کرد. مریم خانه را تمیز می کرد، دقت می کرد که همیشه چند تا پیراهن تمیز داشته باشد، غذاهای دلخواه او را برایش می پخت. حتی یک بار با نتیجه‌ای فاجعه‌آمیز لوازم آرایش خرید و از آن استفاده کرد. اما رشید که به خانه آمد و نگاهی به او انداخت، با چنان نفرتی اخم کرد که مریم به دستشویی دوید و همه را شست و اشک‌های شرمگینش با آب صابون، روز لب و سرمه مخلوط شد. حالا مریم از صدای پای او که غروب‌ها به خانه می آمد می ترسید. صدای کلید که در قفل در می چرخید و غرغر در، قلبش را به تپش می انداخت. از رختخواب خود به تلخ تلخ پاشنه‌هایش و صدای خفه گام برداشتن پس از آنکه کفش‌های خود را گوشه‌ای می انداخت گوش می داد. با گوش‌هایش حرکات او را یک به یک ثبت می کرد: غرغر پایه‌های صندلی که روی کف زمین کشیده می شد، جیرجیر گلایه‌آمیز صندلی خیزرانی که رویش می نشست، جیرینگ جیرینگ قاشق در بشقاب، خش خش روزنامه‌ای که ورق می زد و هورت کشیدن آب. و همچنان که قلبش گرپ‌گرپ می زد و ذهنش آشفته بود که چه بهانه‌ای بترشد، شب‌ها رویش می پرید. همیشه چیزی بود، چیزی هر چند جزیی، که دیگ خشم رشید را به جوش بیاورد، چون هر قدر هم می کوشید خشنودش کند، هر

قدر هم سراپا تسلیم خواستها و نیازهایش می‌شد، باز کفایت نمی‌کرد. نمی‌توانست پسرش را به او پس بدهد. از بابت این موضوع بسیار واجب ناکامش کرده بود - هفت بار ناکامش کرده بود - و حالا دیگر جز سربار چیزی برایش نبود. این را از طرز نگاهش می‌فهمید، البته که هر وقت نگاهش می‌کرد. بله، سر بارش بود.

حالا از او پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و غرش از خود در آورد، پاها را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد. آن را با خود به اتاقش برد و در اتاق را بست.

*

روز ۲۷ آوریل با صدای ترق ترق و غرش‌های ناگهانی و شدید به سؤال مریم پاسخ داده شد. پابرهنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با لباس زیر و موهای آشفته پای پنجره دید که کف دست‌ها را به شیشه می‌فشارد. مریم خود را به پنجره کنار او رساند. بالای سر هواپیماهای نظامی را می‌دید که به سرعت به سمت شمال و شرق می‌روند. صدای گوش‌خراشان آزاردهنده بود. در دور دست انفجار بمب‌طین می‌انداخت و ناگهان ستون‌های دود به آسمان برمی‌خاست.

گفت: «چه خبر است، رشید؟ اینها یعنی چه؟»

رشید زیر لب گفت: «خدا می‌داند.» رادیو را باز کرد، اما صدایی نیامد.

«آخر چه بکنیم؟»

رشید بی‌صبرانه گفت: «منتظر می‌شویم.»

*

کمی بعد در همان روز رشید هنوز با رادیو ورمی‌رفت و مریم در آشپزخانه پلواسفناج می‌پخت. مریم یاد زمانی افتاد که از آشپزی برای رشید

کیف می‌کرد و حتی مشتاقانه منتظر آمدنش بود. حالا آشپزی کاری بود اضطراب‌آور. قورمه همیشه زیادی شور یا بی‌مزه بود. پلو را یا خیلی چرب و چیلی می‌دانست یا خشک، نان هم یا خیلی خمیر یا زیادی ترد. ایرادگیری رشید باعث می‌شد در آشپزی خود شک کند.

بشقابش را که برایش آورد، از رادیو سرود ملی پخش می‌شد.

گفت: «سبزی پلو درست کردم.»

«بگذارش زمین و ساکت باش.»

پس از تمام شدن سرود، صدای مردی از رادیو شنیده شد. او خود را عبدالقادر، سرهنگ نیروی هوایی، معرفی کرد. گزارش داد که سحرگاه آن روز شورشیان لشکر چهارم قوای مسلح، فرودگاه و تقاطع‌های مهم شهر را در دست خود گرفته‌اند. رادیو کابل، وزارتخانه‌های ارتباطات و داخله و ساختمان وزارت خارجه نیز تصرف شده است. با لحنی غرورآمیز گفت کابل اکنون در دست‌های خلق است. میگ‌های شورشیان به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده بودند. تانک‌ها به محل ساختمان‌ها وارد شده بودند و نبرد شدیدی در گرفته بود. عبدالقادر با لحن اطمینان‌بخشی گفت هواداران مسلح داوود راهی جز شکست ندارند.

چند روز بعد که کمونیست‌ها شروع کردند به اعدام‌های فوری وابستگان به رژیم داوودخان، و در کابل ورد زبان‌ها شد که در زندان پل چرخنی چشم عده‌ای را از کاسه درآورده‌اند و به اسافل اعضایشان شوک الکتریکی داده‌اند، مریم خبرهایی از کشتار در کاخ ریاست جمهوری شنید. داوودخان کشته شد، اما پیش از آن شورشیان کمونیست حدود بیست تنی از اعضای خانواده‌اش، از جمله زن‌ها و کودکان را به قتل رسانده بودند. شایع شده بود که او خودکشی کرده، یا در گرماگرم نبرد تیر خورده است؛ شایعه دیگری بود که می‌گفتند او را تا آخر زنده گذاشته‌اند تا شاهد کشتار اعضای خانواده‌اش باشد و بعد تیربارانش کردند.

رشید صدای رادیو را زیادتر کرد و گوشش را جلوتر برد.

عبدالقادر گفت: «یک شورای انقلاب نیروهای مسلح دایر شده و وطن ما از این پس جمهوری دموکراتیک افغانستان نامیده می‌شود. هموطنان، عصر اشرافیت، پارتی‌بازی و نابرابری به سر آمده است. ما به ده‌ها سال خودکامگی پایان داده‌ایم. اینک قدرت در دست توده‌ها و مردم آزادیخواه است. عصر جدید پرشکوهی در تاریخ کشور ما در پیش است. افغانستان تازه‌ای متولد شده است. افغان‌های هموطن، به شما اطمینان می‌دهیم که جای ترس نیست. رژیم تازه به غایت برای اصول اسلامی و دموکراتیک احترام قائل است. اکنون هنگام جشن و پایکوبی است.»

رشید رادیو را خاموش کرد.

مریم پرسید: «خب، این خوب است، یا بد؟»

رشید گفت: «از لحنش پیداست که برای اغنیا بد است. شاید برای ما چندان بد نباشد.»

فکر مریم به طرف جلیل رفت. نمی‌دانست کمونیست‌ها سراغ او می‌روند، یا نه. زندانش می‌کنند؟ پسرهایش را حبس می‌کنند؟ کسب و کار و اموالش را از او می‌گیرند؟

رشید پلو را برانداز کرد. «گرم است؟»

«تازه از دیگ ریختم.»

غری زد و گفت بشقابی به او بدهد.

*

در پایین آن خیابان وقتی شب را تابش ناگهانی قرمز و نارنجی روشن کرد، فریبا با درماندگی آرنج‌ها را ستون تن کرده بود. موهایش از عرق مات بود و دانه‌های عرق پشت لب بالایش درشت‌تر می‌شد. وجمه، قابلهٔ سالخورده، کنار بسترش بود و به شوهر و پسرهای فریبا نگاه می‌کرد که دور و بر نوزاد می‌پلکیدند. آنها از موهای کمرنگ نوزاد، لب‌های گلی، لب‌های غنچه‌ای، شکاف‌های سبز یشمی چشمانش که پشت پلک‌های پف

کرده حرکت می‌کرد تعریف‌ها کردند. اولین بار که جیغش را شنیدند به هم لبخند زدند، فریادی که مثل میو میو گربه شروع شد و به صورت شیون بچه سالمی از ته حلق درآمد. نور گفت چشم‌هایش شبیه گوهر است. احمد که مذهبی‌ترین فرد خانواده بود، در گوش خواهر کوچولویش اذان گفت و سه بار به صورتش دمید.

حکیم که دخترش را بالا و پایین می‌انداخت، پرسید: «پس اسمش شد لیلا؟»

فریبا که از خستگی لبخند می‌زد، گفت: «بله، لیلا. زیبای شب. اسم بی‌نقصی است.»

*

رشید با دست پلو مشته^۱ درست کرد. لقمه را در دهان گذاشت، یکی دو بار جوید و بعد چهره درهم کشید و آن را روی سفره تف کرد. مریم پرسید: «چی شده؟» و از لحن عذرخواهانه صدای خود بدش آمد. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندتر می‌شود و پوستش مورمور می‌شود.

رشید صدایش را نازک کرد و ادای او را در آورد. «چی شد؟ چی شده که باز این کار را کردی؟»

«ولی من پنج دقیقه بیشتر از همیشه بار گذاشتم.»

«دروغ می‌گویی با پرویی.»

«قسم می‌خورم...»

رشید با عصبانیت دانه‌های پلو را از انگشت‌هایش تکاند و بشقاب را هل داد و پلو را روی سفره ریخت. مریم نگاهش کرد که شتابان از اتاق نشیمن و بعد از خانه بیرون می‌رود و موقع رفتن در خانه را به هم می‌گوید.

۱. هر لقمه‌ای از پلو را که کف دست مشت کنند، به نحوی که به هم بچسبد و به شکل بیضی در آید.

مریم زانو به زمین زد و سعی کرد دانه‌های پلو را جمع کند و توی بشقاب بریزد، اما دست‌هایش بد جوری می‌لرزید و ناچار ایستاد تا آرام بگیرد. ترس به سینه‌اش فشار آورد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. چشمش به عکس خود توی پنجره تاریک اتاق نشیمن افتاد و سر برگرداند. بعد صدای در ورودی را شنید و رشید به اتاق نشیمن برگشته بود.

رشید گفت: «پا شو. پا شو بیا اینجا.»

دستش را چنگ زد، بازش کرد و مشتی سنگریزه در آن گذاشت.

«بگذارش توی دهانت.»

«چی؟»

«بگذار. اینها را. توی دهانت.»

«بس کن، رشید. من...»

دست‌های نیرومند او به آرواره مریم چنگ زد. دو انگشت خود را توی دهانش فرو کرد و بازش کرد. بعد سنگریزه‌های سرد و سخت را در آن ریخت. مریم تقلا کرد که نگذارد، من من کرد، اما رشید همچنان سنگریزه‌ها را به دهانش ریخت. لب‌هایش به ریشخند لوجه شده بود.

گفت: «حالا بجو!»

مریم با دهان پر از ماسه و سنگریزه من من کنان به التماس افتاد. از گوشه چشم‌هایش اشک جاری بود.

رشید داد زد: «بجو!» دود سیگارش را توی صورتش فوت کرد.

مریم جوید. چیزی در ته دهانش شکست.

رشید گفت: «عالی است!» گونه‌هایش می‌لرزید. «حالا می‌دانی طعم

پلوی تو چطور بود. حالا می‌فهمی تو این ازدواج چی به من دادی. خوراک

بد، نه چیز دیگر.»

بعد رفت و مریم را تنها گذاشت که سنگریزه، خون و تکه‌های دو

دندان آسیای شکسته‌اش را تف کند.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

بخش دوم

کابل، بهار ۱۹۷۸

لیلای نه‌ساله مثل هر روز صبح با استیاق دیدن دوستش طارق از خواب بیدار شد. اما امروز صبح می‌دانست که طارق را نمی‌بیند. طارق که به او گفته بود پدر و مادرش او را با خود به دیدن عمویش در جنوب، به غزنه می‌برند، لایلا پرسیده بود: «چقدر می‌مانی؟»

«سیزده روز.»

«سیزده روز؟»

«خیلی زیاد نیست. اخم‌هات تو هم رفته، لایلا.»

«ترفته.»

«نمی‌خواهی که بزنی زیر کرید، نه؟»

«نه، نمی‌خواهم! برای تو که نه. هزار سال هم که باشد.»

لایلا لگدی حواله ساق پایش کرده بود، نه آنکه مصنوعی بود، بلکه

پای واقعی و او هم بازیکوشانه ضربه‌ای به پس سر لایلا حواله کرده بود.

سیزده روز، تقریباً دو هفته. و هنوز بیس از پنج روز نگذشته، لایلا یک

حقیقت اصلی را درباره زمان آموخته بود: زمان مثل اکوردئونی که پدر

طارق گاهی آهنگ‌های قدیمی پشتو را با آن می‌نواخت، بسته به حضور یا

غیبت طارق فشرده می‌شد یا کش می‌آمد.

در طبقه پایین پدر و مادرش با هم دعوا می کردند. باز هم لیلا کار هر روزه را می دانست: مامان، درنده خو و سرکش، راه می رفت دادوهوار راه می انداخت؛ بابا ساکت می نشست و با کمرویی و بهت نگاه می کرد، فرمانبردارانه سر می جنباند و منتظر می شد توفان بگذرد. لیلا در اتاقش را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز صدای مادر را می شنید. سرانجام دری به هم خورد. صدای سنگین پاها آمد. تختخواب مامان با صدای بلند غرغر کرد. ظاهراً بابا، جان سالم به در برده بود تا یک روز دیگر را ببیند.

حالا بابا صدایش زد: «لیلا! دارد دیرم می شود!»

«یک لحظه صبر کن!»

لیلا کفش پوشید و به سرعت طره های طلایی خود را که تا شانه می رسید جلو آینه شانه زد. مامان همیشه به لیلا می گفت رنگ مویش را از او به ارث برده است - همین طور مژگان پرپشت، چشمان سبزابی، چال گونه ها، ارواره کشیده و لب غنچه ای که مامان هم از مادر بزرگ خود به ارث برده بود. مامان گفت پری بود، با زیبایی سرگیجه آور. زیبایی اش نقل دره بود. این خصوصیات در دو نسل محو شد، اما به تو رسید، لیلا. دره ای که مامان به آن اشاره می کرد. پنجشیر بود، منطقه تاجیک های فارسی زبان در صد کیلومتری شمال شرقی کابل. مامان و بابا که دخترعمو و پسرعمو بودند، هر دو در پنجشیر به دنیا آمده و بالیده بودند؛ در ۱۹۶۰ به عنوان زوجی تازه ازدواج کرده با دو جفت چشم روشن به کابل آمدند، چون بابا در دانشگاه کابل قبول شده بود.

لیلا به امید آنکه مامان از اتاقش بیرون نیامده باشد، از پله ها پایین آمد. بابا را دید که کنار پرده در به زانو نشسته است.

«این را دیدی، لیلا؟»

پارگی پرده از هفته ها پیش بود. لیلا کنارش چمباتمه زد. «نه. باید تازه باشد.»

«من هم همین را به فریبا گفتم.» مثل همیشه پس از آنکه مامان

سرش داد می کشید، لرزان و خوار شده به نظر می رسید. «می گوید زنبورها از آن وارد می شوند.»

لیلا به حالش دل سوزاند. بابا مرد ریزه‌ای بود، با شانه‌های باریک، دست‌های ظریف و تقریباً زنانه. شب‌ها که لیلا به اتاق بابا قدم می گذاشت، همیشه نیمرخ خمیده صورتش را می دید که توی کتابی فرو رفته و عینکش روی نوک بینی جا خوش کرده است. گاهی حتی متوجه حضورش در آنجا نمی شد. او را که می دید، در صفحه کتابش علامتی می گذاشت و با لب‌های بسته لبخند مهربانانه‌ای به او می زد. بابا بیشتر غزل‌های رومی و حافظ را از بر بود. می توانست به تفصیل از کشمکش بریتانیا و روسیه تزاری بر سر افغانستان حرف بزند. فرق بین استالاکتیت و استالاگمیت را می دانست و می توانست بگوید که فاصله زمین تا خورشید برابر است با یک میلیون و نیم بار سفر از کابل به غزنه. اما اگر لیلا زورش به باز کردن در یک نقلدان نمی رسید، باید می رفت سراغ مامان و این انگار خیانتی از سوی پدر بود. ابزار معمولی بابا را سردرگم می کرد. وقتی کار به عهده او بود، لولاهای زنگ‌زده درها هرگز روغن نمی خورد. سقف‌ها مدتی چکه می کرد تا او آن را رفع کند. کابینت‌های آشپزخانه را کپک برمی داشت. مامان می گفت احمد پیش از اینکه در ۱۹۸۰ همراه نور به نیروهای جهاد علیه شوروی بپیوندد، وظیفه شناسانه و کارآمد این امور را به عهده می گرفت.

اضافه می کرد: «اما اگر بخواهی یک کتاب را کسی فی الفور بخواهد، حکیم مرد میدان است.»

با این همه لیلا نمی توانست این احساس را از خود دور کند که زمانی، پیش از رفتن احمد و نور به جنگ با نیروهای شوروی - پیش از آنکه بابا اجازه بدهد به جنگ بروند - مامان کرم کتاب بودن بابا را می پسندید، و روزگاری سهل انگاری و بی دست‌وپایی او را جذاب می دید.

حالا بابا لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت: «خب امروز روز چندم است؟

روز پنجم؟ یا ششم؟»

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت: «کی حوصله این حرف‌ها را دارد؟ من که نمی‌شمارم.» اما از این بابت دوستش داشت که یادش مانده بود. مامان که اصلاً نمی‌دانست طارق رفته است.

بابا گفت: «خب، نور چراغ قوه‌اش پیش از اینکه بدانی روشن می‌شود.» به علامت دادن‌های شبانه لیلا و طارق اشاره می‌کرد. مدت‌ها بود که هر شب کارشان همین بود و مثل مسواک زدن دندان بدل به عادت شده بود. بابا انگشتش را در طول پارگی دواند. «در اولین فرصت درستش می‌کنم. حالا بهتر است برویم.» صدا را بلند کرد و سر چرخاند و گفت: «داریم می‌رویم، فریبا! لیلا را می‌برم مدرسه. یادت نرود بیاریش!»

لیلا که بیرون خانه سوار ترک دوچرخه بابا می‌شد، اتوموبیل را دید که در خیابان، جلو خانه رشید کفاش و زن گوشه‌گیرش پارک شده است. اتوموبیل بنز بود، ماشینی که کمتر در آن محله پیدا می‌شد. رنگش آبی بود و نوار سفید زمختی روی کاپوت، بالای اتاق و بدنه‌اش کشیده بودند. لیلا دو مرد را دید که در اتوموبیل نشسته‌اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

گفت: «اینها کی اند؟»

بابا گفت: «به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می‌شود.» یک دعوی دیگر یاد لیلا می‌آمد. آن روز مامان بالای سر بابا ایستاده و با ادا و اصول گفته بود این کار توست، نه پسرعمو؟ که بگویی هیچ چیز به تو مربوط نیست. حتی اگر بچه‌های خودت بروند به جنگ. چقدر ازت خواهش و تمنا کردم. اما تو دماغت را کردی تو آن کتاب‌های کوفتی و گذاشتی پسرهامان بروند، انگار که یک جفت حرامی باشند.

بابا به سمت بالای خیابان رفت و لیلا پشتش نشسته بود و دست دور کمر او حلقه کرده بود. از کنار بنز آبی که گذشتند، لیلا نگاه گذرایی به مردی انداخت که روی صندلی عقب نشسته بود؛ مردی لاغر و سفیدمو، با کت و شلوار قهوه‌یی تیره و پوشیت سفیدی که در جیب روی سینه گذاشته